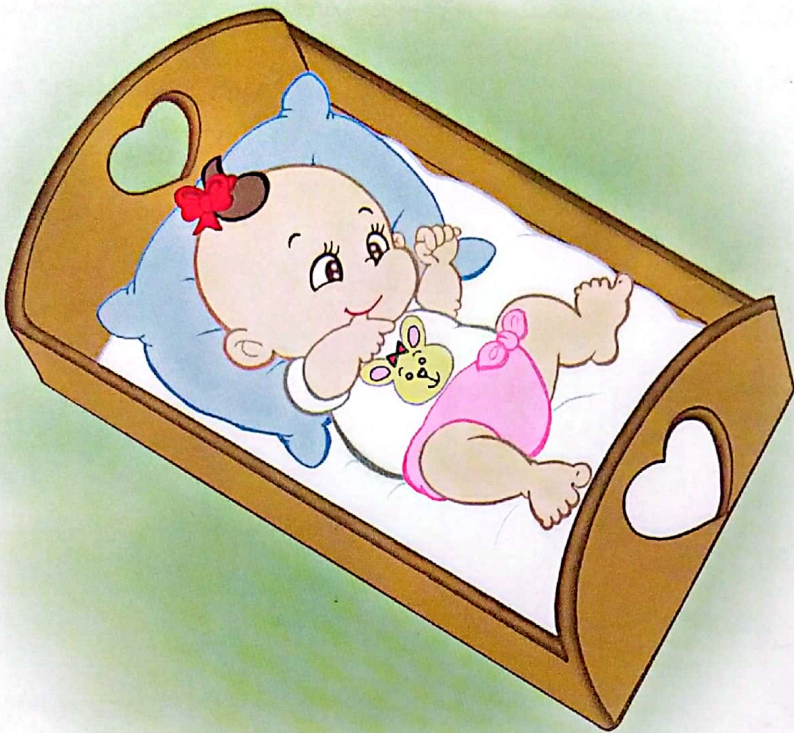


روزی که او به دنیا آمد



نشانه‌های جدید: **خ - ق - ق**

آقای مُقیمِ از دوستانِ
خانوادگی ما است. **خدا**
به آقای مُقیمِ یک **دختر**
داده است. من و مادرم
برای دیدنِ زن و **دختر**
آقای مُقیمِ به بیمارستان
رفتیم. **خانم** پرستار گفت:
«کودکان نمی‌توانند به **اتاق**
بیماران بروند.»

گفتم: «مگر خانمِ مُقیمِ

بیمار است؟» خانمِ پرستار **خندید** و گفت: «**دخترِ خوبم!** روی این نیمکت بنشین تا مادرت

برگردد.» مادر یک دسته **میخک**

سرخ و **زنبق خریده** بود. یک

شاخه میخک به من داد و رفت.

خانمِ پرستار گفت: «نباید به

بیمارستان می‌آمدی.» گفتم:

«در **خانه** کسی نبود که پیش او

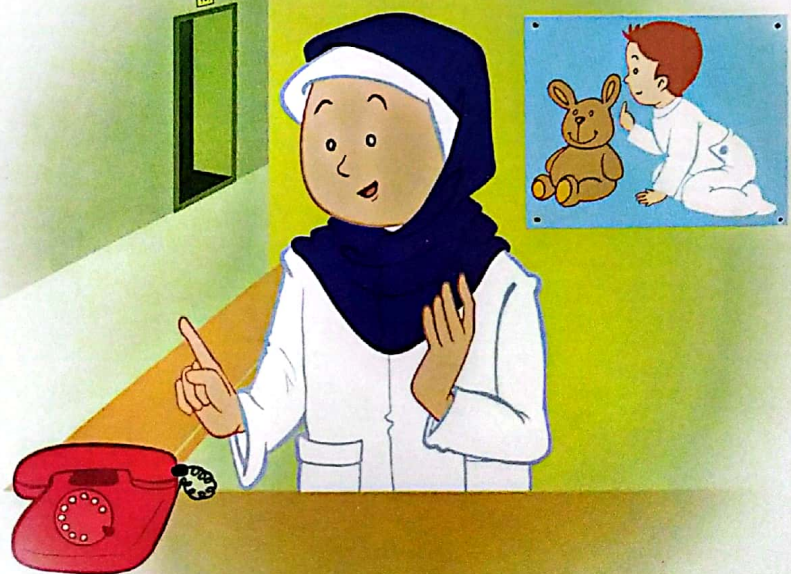
بمانم. دوست داشتم آدمی را که

تازه به دنیا آمده است، ببینم.»

خانمِ پرستار گفت: «**فرق** او با

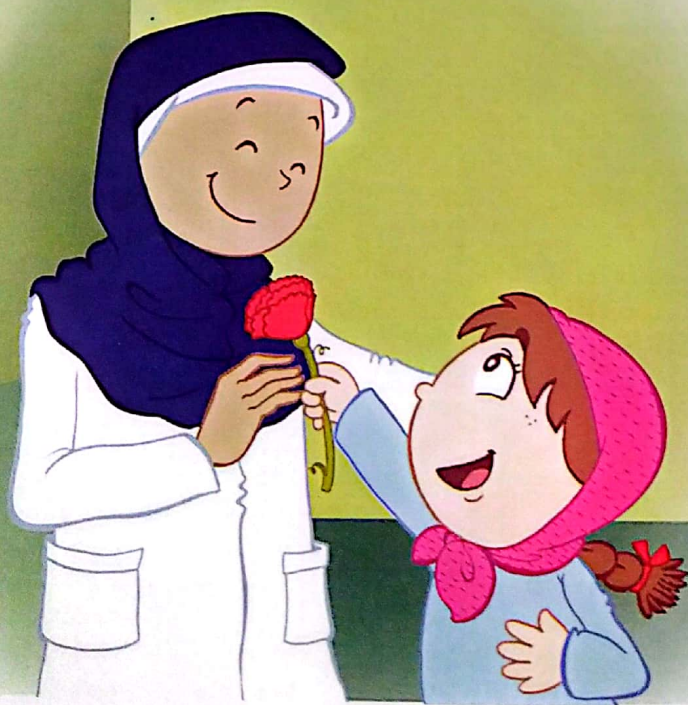
آدمِ بزرگ این است که نیاز به

مراقبت بیش‌تری دارد.»



گفتم: «مادرش برای او یک **تخت**
خریده است، **قاشق**، **بُشقاب** و یک
کُمُد پُر از اسباب بازی... راستی، کی
می توانم با او بازی کنم؟»

خانم پرستار **پاسخ** داد: «دست و پای
او **قُدْرَت** ندارد. کم کم او نیز مانند تمام
کودکان، بزرگ می شود و بازی می کند.
می دانی **وقتی** که به دنیا آمدی،
ناتوان بودی؟ با کمک خدا و مراقبت
شبانه روزی افراد خانواده ات، اکنون
دختری **قوی** شده ای. باید خدا را شکر
کنی و **قَدْر** پدر و مادرت را بدانی.»



پس از این که مادرم
آمد، آن شاخه ی
میخک را به خانم
پرستار دادم.
او را بوسیدم و گفتم:
«کارِ شما **سخت**
است. **خسته** نباشید.
من قدرِ کارِ شما را
نیز می دانم.»